
شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

آدم‌ها را گاهی بعد از رفتن‌شان بهتر می‌شناسیم؛ از میان عکس‌ها و دست‌نوشته‌ها. از خاطره‌ای ساده که سال‌ها در ذهنِ خواهر مانده، یا از کاری بی‌سروصدا که خانواده تازه بعد از شهادت از آن باخبر می‌شود. خاطراتِ این مجموعه از همین راه به ما نزدیک می‌شوند: نه با تصویرهای دور از دسترس، بلکه با روایتِ آدم‌هایی که در خانه و میانِ خانواده زندگی کردند، کار کردند، شوخی کردند، مسئولیت پذیرفتند و سرانجام راهی جبهه شدند.

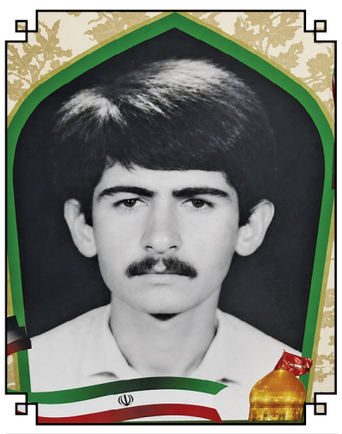
در این صفحات، خواهران از برادرانشان می‌گویند؛ از هنرمندی که نقش آرمان‌ها را روی دیوارها به یادگار گذاشت تا نوجوانی که تکیه‌گاهِ خانواده و خادم مردم بود؛ از مدافعانی که پیوند ایمان و وظیفه را در میدان نشان دادند تا بی‌سیم‌چیِ جوانی که در آخرین لحظات، آب را به دوستانش بخشید.

خاطره‌ها از تفاوت‌ها و خصلت‌های هر شهید می‌گویند، اما در میانشان رشته‌ای مشترک دیده می‌شود: مهر به خانواده، باورهای عمیق و انتخابی که از دلِ زندگی روزمره بیرون آمده بود.

صفحه فرهنگ مقاومت روزنامه کیهان امروز شامل پنج روایت مستقل از شهدای دفاع مقدس است که همگی از زاویه دیدِ خواهران دلسوزِ آنها بازگو شده‌اند. در این صفحات، از روزهای هنر و تلاش، از دلسوزی‌های خانوادگی و از آخرین دیدارها و لحظات پرمفهوم شهادت می‌خوانیم؛ تصاویری ملموس و زنده از مردانی که در روزِ سخت امتحان، ایثار را معنا کردند.

سیدمحمد مشکوةالممالک

ناگفته‌های زندگیِ شهدا از زبانِ خواهرانِ چشم‌به‌راه

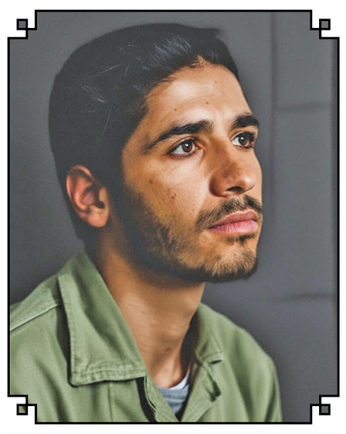

شهید علیرضا رشمه‌ای


شهید مدافع حرم رضا نقشی قره‌باغ



شهید حسین هاشم‌زاده وندی


شهید علی تاج‌احمدی


شهید سیداسدالله قریشی

برای این دنیا زیادی بود

خاطره‌نگار: زهرا تاج‌احمدی، خواهر شهید علی تاج‌احمدی

ولادت: ۱۳۴۳/۸/۲۱- استان قزوین

شهادت: ۱۳۶۲/۲/۲۳- پاسگاه زید

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به بالای قلب

مزار شهید: قزوین، گلزار شهدا

فاصله سنی‌مان دو سال بود؛ اما من دیر شناختمش، خیلی دیر. علی فقط برادر من نبود؛ رفیق من بود، هم‌بازی من، پناه من. بعد از شهادتش تازه فهمیدم با چه انسانی زندگی کرده‌ام. برادرم هنرمند بود: عکاس، نقاش، خطاط. قبل از شهادتش، عکس همه شهدا را می‌کشید؛ روی دیوارهای مساجد، پمپ‌بنزین‌ها، پایگاه‌ها و.... هرجا عکس شهیدی بود، ردّ دست علی بود. سال ۶۱، فقط عکس شهدایی را می‌کشید که قبل از خودش رفته بودند؛ انگار می‌دانست نوبت خودش نزدیک است.

برای شناسایی منطقه رفته بود. به ما گفته بودند شیراز می‌رود. بعدها فهمیدیم پاسگاه زید عراق بوده. خمپاره خورده بود زمین و ترکش آن به بالای قلبش اصابت کرده بود. هم‌رزمش داد زده بود: «ما گلوله خوردیم!» او را با موتور برده بودند، بعد با نیسان. نیسان دیر رسیده بود، توی جاده چپ کرده بود. افتاده بودند بیرون. آمبولانس که رسید، اکسیژن را گذاشتند ناگهان فریاد زد: «یا حسین!» و همان‌جا شهید شد. بعد از شهادتش، تازه علی را شناختم. برگشتم به خاطرات انقلاب. ۱۲ سالم بود. در بالکن خانه بازی می‌کردیم که دیدیم عده‌ای با چماق و قمه ریختند توی خیابان. ساواکی‌های محل بودند؛ همه می‌شناختندشان. سنگ پرت کردند، فحش دادند. ما پناه بردیم به تهِ خانه. در همان اتاق، تابلوی بزرگی دیدیم؛ همان پارچه کرباسی که علی گفته بود در نشاسته بخیسانید و بشویید؛ دورتادورش چوب خورده بود. چیزی شبیه خورشید، شبیه عمامه. پشتش قایم شدیم. گریه می‌کردیم. وقتی علی آمد، پرسیدیم: «این چیست؟» گفت: «کار نداشته باشید.» بعد فهمیدیم عکس امام را می‌کشیده. شب، خودش رفت از باغ روبه‌روی خانه چوب آورد، سرش میخ کوبید، گرز درست کرد. تازه آن‌وقت فهمیدیم شهر چه خبر است.

در خانه ما دو دسته بچه بودیم: بزرگ‌ترها و کوچک‌ترها. علی می‌آمد وسط بازی ما. قابلمه می‌گذاشت وسط، می‌گفت: «استپ!» هرکس می‌خندید جریمه داشت. آن‌قدر ادا درمی‌آورد تا ما را بخنداند. صمیمیت‌مان هنوز هم زنده است. صادق بود. همیشه راست می‌گفت؛ حتی اگر به ضررش تمام می‌شد. نمازش هیچ‌وقت قضا نمی‌شد. اختراع هم می‌کرد.

هلیکوپتری ساخته بود که ده متر از زمین بلند می‌شد. موتور ژیان داشت. قرار بود اصلاح شود... اما خودش زودتر رفت.

یک سال بعد از انقلاب وارد سپاه شد. قبلش در مساجد کلاس نقاشی، خطاطی، قرآن و آموزش دینی می‌گذاشت. بعد کم‌کم حضورش در خانه کمتر شد. نورانی شده بود؛ رفتنی. دفترچه‌ای آورد، دفترچه شهدا: اسم، تاریخ تولد، تاریخ شهادت، خانواده‌ها. به ما داد پاک‌نویس کنیم. ما سه خواهر کوچک‌تر، از سر شیطنت اسم چند شهید اطراف قزوین را اضافه کردیم. وقتی فهمید، فقط گفت: «فکر می‌کنم این کارت زیاد جالب نبود...» نه داد زد، نه تندی کرد. دیدش بلند بود. عکس قدس می‌کشید، سیم‌خاردار، شعار «راه قدس از کربلا می‌گذرد». دیوار لشکر علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) را خودش طراحی کرده بود: یک سمت قدس، یک سمت کربلا. همه می‌رفتند کنار آن دیوار عکس می‌گرفتند. بعد از رفتنش، مهم‌ترین چیزی که از او یاد گرفتیم حجاب بود و پشت رهبر ایستادن. همیشه می‌گفت: «رهبر را تنها نگذارید. سلام مرا به قدس برسانید.»

پدرم سال ۷۴ در حال رفتن بود. شبی که بالای سرش بودیم، حس کردم علی نشسته و می‌گوید نگران نباشید. فردا صبح، پدر آرام رفت. پنج‌هزار قطعه عکس از علی مانده: از خرمشهر، از جبهه، از رزمنده‌ها. از اول انقلاب تا قبل از بی‌حجابی، از بی‌تفاوتی، از پایمال‌شدن خون شهدا. در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «من خون خود را می‌دهم تا درخت اسلام را آبیاری کنم؛ شما بازماندگان، پیام خون مرا برسانید تا دین من و حیثیت و شرف انقلاب اسلامی زنده بماند.» شهدای عزیز شرمنده‌ایم... امیدوارم حسین جان دلم، دست‌مان را رها نکند.

خشمِ آرامِ یک برادر

خاطره‌نگار: خدیجه نقشی، خواهر شهید مدافع حرم رضا نقشی قره‌باغ

ولادت: ۱۳۶۸/۱/۳۰- روستای قره‌باغ، ارومیه، استان آذربایجان غربی

شهادت: ۱۳۹۳/۶/۵- اربیل، عراق

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره

مزار شهید: ارومیه، گلزار شهدای روستای قره‌باغ

رضا از همه‌مان کوچک‌تر بود؛ ته‌تغاری خانه. بیست‌وپنج‌ساله شد و رفت. هنوز جوانی‌اش نرسیده بود به آن نقطه‌ای که آدم دلش قرص شود؛ اما انگار بار یک خانواده را روی شانه‌هایش گذاشته بودند. متأهل بود و یک دختر یک‌ونیم‌ساله داشت به اسم حدیث. هنوز «بابا» گفتنِ دخترش کامل نشده بود که رضا شهید شد. من متولد ۵۹ هستم؛ سن‌مان به هم نزدیک بود. بیشتر درس خواندن‌هایم با رضا بود. اگر من درس نمی‌خواندم، او هم نمی‌خواند. گاهی دعوایمان می‌شد. با همان مدادش که همیشه نوکش تیز بود، می‌زد توی دستم. دستم سوراخ‌سوراخ می‌شد و جالب اینجاست که جایش هنوز هم مانده.

همیشه با خودم می‌گویم می‌خواهم آن دنیا، اگر لایق باشم، به رضا بگویم: «به‌خاطر همین سیاهی‌ها و زخم‌هایی که از مدادت روی دستم مانده، شفاعتم کن.» این‌ها یادگارِ برادری است که حتی شیطنتش هم درس بود. شیطنتش مردانه بود. با هم کار می‌کردیم. می‌رفتیم صحرا، علف می‌چیدیم، کار کشاورزی می‌کردیم. بیشتر بارِ کارها روی دوش رضا بود؛ انگار برایش وظیفه شده بود که تکیه‌گاه باشد. شوخ‌طبع بود، خنده‌رو و اصلاً اهل غیبت نبود. ما هفت خواهر بودیم و دو برادر. یک‌بار همه خواهرها در خانه قدیمی‌مان، همان زیرزمین، جمع شده بودیم و از آدم‌ها حرف می‌زدیم؛ جوان بودیم دیگر... رضا از بیرون آمد، یک‌هو پرید وسط جمع و گفت: «دیگه بسه! اصلاً غیبت نکنید. حرف مرا بزنید!»

همان‌جا فهمیدم غیرتش فقط برای میدان جنگ نیست؛ غیرتش از دل ایمان می‌آید.

موتورسواری را خیلی دوست داشت. کمی عصبی بود، اما خوش‌قول. اگر قولی می‌داد، جان می‌داد و زیر قولش نمی‌زد. اگر می‌گفت می‌آیم سر زمین کمک، حتماً می‌آمد. لباس‌هایش همیشه آماده بود. حتی اگر مشکل داشت، پای قولش می‌ایستاد. در تهران، دانشگاه افسری می‌رفت. هروقت می‌آمد، برای پدر و مادرم کادو می‌خرید. خیلی خوش‌حساب بود. قبل از رفتن به عراق، بدهی‌هایش را صاف کرد؛ فیش‌ها را زد به دیوار. حتی به برادرشوهرم که فقط ده‌هزار تومان بدهکار بود، اول همان را داد. گفت: «باید حسابم پاک باشد.»

ما خبر نداشتیم قرار است عراق برود. فقط همسرش و برادرمان می‌دانستند. شبانه رفت. شهید می‌شوم و برمی‌گردم؛ همین‌جا دفنم کنید.» عکسش هم هست. انگار خودش می‌دانست.

شب آخر، تا سه بامداد در مسجد ماند. نوار شصت‌دقیقه‌ای را با سینه‌زنی و مداحی پُر کرد. گفت: «آخرین مداحی من است، اینکه رفتم شهید می‌شوم.» وقتی آمد خانه، حالتش زمینی نبود؛ ملکوتی و نورانی بود. سه تا بالش گذاشت؛ خودش وسط، دو دستش را باز کرد و گفت: «خواهر، امشب آخرین شب است. تو روی این دست بخواب، مادر روی آن یکی.» صبح، بعد از نماز شب، رفت... و دیگر برنگشت.

در میان روستای گاگل، شیفت نگهبانی بود. آرپی‌جی‌زن بود. وقتی دید تجزیه‌طلبان کومله از بالای تپه حمله کرده‌اند، اولین نفر آتش کرد تا بقیه بیدار شوند. گلوله به سرش خورد و همان‌جا شهید شد. وقتی خبر را آوردند، من وضو گرفتم، دو رکعت نماز خواندم، قرآن باز کردم. آیات اول سوره مؤمنون آمد. همان‌جا فهمیدم... حسین دیگر زمینی نیست.

بعد از شهادتش، حضورش را بارها حس کرده‌ایم. گره‌هایی باز شده که راهی نداشته. برادرزاده‌ام که هم‌اسم شهید بود، ضربه مغزی شد. با توسل به شهید، حسین زنده ماند. خودش در خواب گفت چگونه توسل کنیم. هنوز هم وقتی درمانده می‌شویم، سر مزارش می‌نشینیم توسل به شهید می‌کنیم. طبق وصیت خودش «یا وجیها عند الله اشفع لنا عندالله» می‌گوییم و آرام می‌شویم.

اگر امروز بود، از وضعیت جامعه راضی نبود. تا ما را بخنداند. صمیمیت‌مان هنوز هم زنده است. صادق بود. همیشه راست می‌گفت؛ حتی اگر به ضررش تمام می‌شد. نمازش هیچ‌وقت قضا نمی‌شد. اختراع هم می‌کرد.

آخرین دیدار، دلش می‌خواست ازدواج کند. به مادرم گفت: «من می‌روم، سوم شعبان برمی‌گردم. برایم زن بگیر.» رفت شیراز. سوم شعبان آمد... اما نه آن‌طور که ما فکر می‌کردیم. رژه روز پاسدار از جلوی خانه ما رد شد. هیچ‌کس جرأت نداشت بگوید شهید شده. وقتی گفتند: «علی آقا مجروح شده»، من نگاهم افتاد به عکس امام؛ فهمیدم. روی سنگ مزارش نوشته‌اند: «تو برای این دنیا زیادی بودی.»

بعد از تشییع، هروقت سر مزارش رفتیم، باران گرفت، سیل آمد. انگار آسمان هم دلتنگش بود. اگر امروز بود، از وضعیت جامعه راضی نبود؛ اما بازهم همان حرف‌ها را می‌گفت: «رهبر را تنها نگذارید، قدس را فراموش نکنید و حجاب‌تان را نگه دارید.»

آن‌که از زمین نبود

خاطره‌نگار: منیژه هاشم‌زاده، خواهر شهید حسین هاشم‌زاده وندی

ولادت: ۱۳۴۴/۳/۶- روستای کوتنا، قائم‌شهر، استان مازندران

شهادت: ۱۳۶۳/۴/۱۷- مریوان، روستای گاگل

نحوه شهادت: اصابت گلوله مستقیم به سر

مزار شهید: قائم‌شهر، گلزار شهدای امامزاده اسماعیل

حسین از همان بچگی، بیشتر از سنش برود. برای شرکت در عملیات کربلای۵ خودش را به جبهه رساند. عملیات کربلای۴ و ۵ که شروع شد، پدر و برادرم در منطقه بودند. دی‌ماه بود و دل‌نگران بودیم؛ چون تازه ازدواج کرده بود. ابتدا دایی‌ام که جبهه بود، با حالتی گرفته به خانه آمد و چیزی نگفت. بعدازظهر پدر و برادرم برگشتند. مادرم وقتی آنها را دید، پرسید: «پس اسدالله را نیاوردید؟» گفتند: «جدا بودیم، خودش می‌آید.» اما از چهره و اشک‌های پدرم فهمیدم برادرم شهید شده است. آن زمان بمباران شدید بود و کارخانه‌ها و محله ما که معروف به کوی علی‌بن‌ابی‌طالب بود، بمباران شده بود و چند نفر از هم‌محله‌ای‌ها شهید شده بودند. پدرم داخل اتاق نماز می‌خواند. وقتی به صورتش نگاه کردم از چشمان اشکبارش به دلم افتاد که برادرم شهید شده و بعد از رفت وآمدهایی که می‌شد مطمئن شدم برادرم شهید شده است. او هنگام مأموریت در یکی از روستاهای شلمچه بر اثر اصابت توپ کاتیوشا به همراه راننده‌ای که اهل کرمانشاه بود، به شهادت رسیدند.

به نظر من باید نسل امروز را با شهدا آشنا کنیم. جوانان نباید فکر کنند شهدا انسان‌های خارق‌العاده و دست‌نیافتنی بودند و ما از آنها یک تصویر قدیس‌گونه بسازیم. خیلی از شهدا انسان‌های معمولی بودند؛ حتی بعضی‌ها شاید خیلی معتقد نبودند؛ اما تلنگری در زندگی‌شان اتفاق افتاد و مسیرشان زندگی‌شان تغییر کرد و بعدها به مقام شهادت رسیدند. خواهران شهدا و کسانی که دغدغه شهدا را دارند باید در مدارس و مساجد حضور پیدا کنند و با جوانان و نوجوانان ارتباط صمیمانه داشته باشند و از شهدا بگویند تا نسل جدید با شهدا آشنا شوند. بعد از شهادت برادرم فهمیدم چه مسئولیت سنگینی به دوش دارم. تصمیم گرفتم مثل حضرت زینب سلام‌الله‌علیها راه شهدا را ادامه بدهم. در مدارس و مساجد حضور داشته باشم و از زندگی شهدا بگویم و در جامعه فعالیت کنم. در همایش خواهران شهدای جهان اسلام شرکت کردم و معتقدم باید با وحدت و همبستگی در کنار هم برای حفظ نظام و ارزش‌ها تلاش کنیم. همیشه معتقدم اگر عشق و علاقه شهدا به خانواده، کشور و ملت‌شان نبود، هیچ‌وقت به جبهه نمی‌رفتند. شهدا برای دفاع از ناموس و وطن رفتند. اگر غیر از این بود فکر نمی‌کنم کسی جانش را به خطر می‌انداخت.

هروقت دلم می‌گیرد یا مشکلی دارم، با عکسش که حرف می‌زنم، حس خوبی به من دست می‌دهد و احساس می‌کنم همراهم است و حرف‌هایم را می‌شنود. برادرم وصیت‌نامه رسمی نداشت. ولی یک دست‌نوشته دارد. در یکی از دست‌نوشته‌هایش نوشته بود: «خدایا از آنچه کرده‌ام و می‌کنم، اجری نمی‌خواهم و به‌خاطر اینها به تو فخر نمی‌فروشم آنچه داشته‌ام تو دادی همه وجودم از آن توست، من از خود کاری نکرده‌ام وچیزی از تو نخواسته‌ام که پاداش بخواهم.»

برای ایشان و همه شهدا اصل ولایت فقیه و نظام اسلامی خیلی اهمیت داشت و تأکید داشتند به پشتیبانی ولایت فقیه؛ چون در پایان نامه‌هایی که می‌فرستادند، با امضا می‌نوشتند: «امام را دعا کنید» و مسئله حجاب و حفظ آن و صله رحم بسیار مهم بود. ایشان هیچ‌وقت از جبهه و فعالیت‌هایی که داشتند، تعریف نمی‌کردند؛ حتی زمانی که مجروح می‌شدند ما بی‌خبر بودیم. وقتی شیمیایی هم شده بودند، ما خبر نداشتیم.

بی‌سیمی که تا مرصاد خاموش نشد

خاطره‌نگار: زهرا رشمه‌ای، خواهر شهید علیرضا رشمه‌ای

ولادت: ۱۳۴۷/۳/۱۳- روستای کردوان، گرمسار، استان سمنان

شهادت: ۱۳۶۷/۶/۳۰- حوالی حلبچه، عملیات مرصاد

نحوه شهادت: اصابت نارنجک به سینه

مزار شهید: گرمسار، گلزار شهدا

علیرضا از من کوچک‌تر بود؛ اما از همان بچگی، روحیه‌اش با خیلی با هم‌سن‌وسال‌هایش فرق داشت. شیطنت‌های بچگی را داشت. بازیگوش بود. با بچه‌های محل فوتبال بازی می‌کرد و همیشه دوست داشت اولین کسی باشد که گل می‌زند. وقتی گل می‌زد، از خوشحالی می‌دوید خانه و با ذوق می‌گفت: «من گل زدم!» با پدرم که کشاورز بود، از کودکی سرِ زمین می‌رفت. خربزه‌کاری، گندم‌کاری، هر کاری که بود انجام می‌داد. بیکار نمی‌ماند؛ هم کار خانه، هم درس، هم کار بیرون. خودش هم عاشق کشاورزی بود و همیشه می‌گفت: «دوست دارم درس بخوانم، مهندس کشاورزی شوم.» به‌خصوص به خیارکاری علاقه داشت.

در مدرسه شیطان بود؛ اما بیرون از مدرسه و داخل خانه، خجالتی و باحیا بود. آن‌قدر حیا داشت که وقتی مهمان می‌آمد، سریع می‌رفت داخل اتاق، در را می‌بست و بیرون نمی‌آمد. می‌گفت: «مهمان‌ها دختر دارند، نمی‌خواهم چشمم به آنها بخورد.» خیلی رفتارهایش با ما فرق داشت. از کودکی کلاس قرآن می‌رفت. سر صف مدرسه، وقتی قرآن می‌خواندند، همیشه دوست داشت خودش اول بخواند. بچه‌ها را هل می‌داد تا نوبت به خودش برسد. حتی مدرسه پدرم را خواسته بودند و گفته بودند: «ما با علیرضا صحبت کردیم، قبول نمی‌کند. شما به او بگویید که بگذارد بچه‌های دیگر هم قرآن بخوانند.» با پدرم شوخی می‌کرد.

سه تا از برادرهایم جبهه بودند. دوتای اول سپاهی بودند و علیرضا هم ازطرف بسیج اعزام شد. مادرمان خواب دیده بود مردی با لباس سبز، سوار بر اسب آمده در خانه. سه تا چوب‌دستی در دست مادر بوده، آن مرد یکی از آنها را از او گرفته و گفته: «یکی‌اش را بده به من ببرم.» مادرم همان‌جا فهمید که یکی از بچه‌هایش شهید می‌شود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردیم علیرضا باشد. چون برادر بزرگم از اول جنگ، در جبهه حضور داشت؛ ولی علیرضا فقط شش ماه بود که رفته بود. برادر بزرگم بی‌سیم‌چی بود و چون از او اطلاعات داشتند، علیرضا را هم بی‌سیم‌چی گذاشتند. ما گمان می‌کردیم دارد از مرز دفاع می‌کند. ۱۸ساله بود که شهید شد؛ اما از همه برادرها هیکلی‌تر و چهارشانه‌تر بود. همسایه‌ها وقتی خبر شهادتش پیچید، فکر می‌کردند برادر بزرگم شهید شده، چون آنها شبیه هم بودند. برادر بزرگم بعدها مجروح شد و اکنون جانباز ۴۰ درصد است.

یک خاطره هست که سال‌هاست مثل خاری در دلم مانده. یک‌بار علیرضا موتور برادر بزرگم را بدون اجازه برد. برادر وسطی می‌دانست اگر علیرضا موتور سوار شود، ممکن است تصادف کند. آمد خانه، در را بست و علیرضا را دعوا کرد که چرا موتور را برداشتی. هنوز هم وقتی به آن برادر نگاه می‌کنم، یاد آن شب می‌افتم. همیشه با خودم می‌گویم عمرش آن‌قدر کوتاه بود، چرا باید آن شب این‌طور می‌گذشت... آخرین باری که آمد، گفت: «همین دفعه بروم، دیگر برنمی‌گردم.» من شوخی کردم و گفتم: «برو بابا، باز شوخی می‌کنی. داداش‌ها آنجا هستند، تو اندازه آنها لیاقت نداری، آنها خیلی مؤمن‌تر از تو هستند.» وقتی خبر شهادتش را شنیدیم، با خودم گفتم: ببین... علیرضا لیاقت شهادت داشت.وقتی شهید شد، جنازه‌اش را به ما نشان ندادند. گفتند چون سپاهی و بسیجی بوده، شرایطش خاص است. برادرم خودش رفت و پیکر را آورد. می‌گفت نارنجک به سینه‌اش خورده بود. مزارش در گلزار شهدای گرمسار است. برادر بزرگم خبر را اول به من داد. گفت: «ده روز طول می‌کشد تا پیکر را بیاورم، مراقب مامان باش. آرام‌آرام به او بگو و آماده‌اش کن.» شروع کردم کم‌کم گفتن؛ از بسیج، از شهدا، از مادرهایی که چند شهید داده‌اند... مادرم نگاهم کرد و گفت: «برای من فلسفه نچین. من آن یک دانه چوب را دادم رفت. می‌دانم بچه‌ام شهید شده.» مادرم خیلی محکم بود، ما بیشتر از او گریه می‌کردیم. ماه رمضان که می‌شود و تشنه می‌شوم، یاد علیرضا می‌افتم. یکی از همرزم‌هایش تعریف می‌کرد: «یک بطری بیست‌لیتری آب داشتیم. رفتم توی سنگر آب بدهم، دیدم کلاهش را انداخته روی صورتش و دارد زیارت عاشورا می‌خواند.» گفتم: «بیا یک لیوان آب بخور.» گفت: «نه، من می‌خواهم مثل حسین(ع) شهید شوم. آب را بده به بقیه.» همان شب شهید شد.

همیشه می‌گفت: «نمازتان را اول وقت بخوانید. کار همیشه هست؛ ولی نماز اول وقت را خدا دوست دارد.» می‌گفت: «حواستان به پدر و مادر باشد.» درباره خواهر کوچکم مریم سفارش می‌کرد: «نگذارید مریم بدون روسری برود بیرون.» بعد از شهادتش، حضورش را بارها حس کرده‌ایم. مادرم مریض بود، سرطان داشت، دو بار سکته کرده بود. یک‌بار دکتر گفت در کماست و کاری از دست‌شان برنمی‌آید. همان شب علیرضا به خواب مادرم آمد و سه تا قرص به او داد. یکی را گذاشت دهانش. صبح مادرم چشم باز کرد. دکترها تعجب کردند.

پیام علیرضا نسبت به نسل امروز این است که معنای شهید را باید فهماند، نه تحمیل کرد. با زور نمی‌شود. باید در روح و جان بچه‌ها بنشیند. باید خودشان دنبال شناخت امام‌شان، خدایشان و آخرت بروند. من خودم در شهرستان امر به معروف می‌کنم؛ ولی می‌بینم آگاهی کم است. نسل جوان با اینترنت جلو می‌رود؛ باید از زبان آدم‌هایی مثل دکتر رفیعی و قرائتی با آنها حرف زد. نام علیرضا و همه شهدا فراموش‌شدنی نیست. روی سنگ مزارش نوشته‌ایم: «دعا کنید آقا امام زمان(عج) زودتر بیاید و عدالت را در جهان برقرار کند.» اگر علیرضا امروز بود، می‌گفت: «کاش بازهم در این میدان‌ها باشیم.» شهدا اگر بودند، دوباره می‌رفتند. اینها زنده‌اند... فقط ما باید چشم دل‌مان را باز کنیم.